



# جوکهای شیرین مالتصرالدین

## خر نخریدم انشاءالله...!

ملانصرالدین روزی به بازار رفت تا دراز گوشی بخرد. مردی پیش آمد و پرسید: کجا می روی؟ گفت: به بازار تا دراز گوشی بخرم. مرد گفت: انشاءالله بگویی. گفت: اینجا چه لازم که این سخن بگویم؟ دراز کوش در بازار است و پول در جیبم. چون به بازار رسید پولش را بدزدیدند. چون باز می گشت، همان مرد به استقبالش آمد و گفت: از کجا می آیی؟ گفت: از بازار می آیم انشاءالله، پولم را زدند انشاءالله، خر نخریدم انشاءالله و دست از پا درازتر بازگشتم ان شاءالله!

## وظیفه و تکلیف

روزی ملانصرالدین بدون دعوت رفت به مجلس جشنی. یکی گفت: "جناب ملا! شما که دعوت نداشتی چرا آمدی؟" ملانصرالدین جواب داد: "اگر صاحب خانه تکلیف خودش را نمی داند. من وظیفه‌ی خودم را می دانم و هیچ وقت از آن غافل نمی شوم."

## علت نا معلوم

ملانصرالدین به یکی از دوستانش گفت: خبر داری فلانی مرده؟ دوستش گفت: "نه! علت مرگش چه بود؟" ملا گفت: "علت زنده بودن آن بیچاره معلوم نبود چه رسد به علت مرگش!"

## دیرباور

روزی یکی از همسایه‌ها خواست خر ملانصرالدین را امانت بگیرد. به همین خاطر به در خانه ملا رفت. ملانصرالدین گفت: "خیلی معذرت می خواهم خر ما در خانه نیست." از بخت بد همان موقع خر بنا کرد به عرعر کردن. همسایه گفت: "شما که فرمودید خرتان خانه نیست؛ اما صدای عرعرش دارد گوش فلک را کر می کند."

ملا عصبانی شد و گفت: "عجب آدم کج خیال و دیرباوری هستی. حرف من ریش سفید را قبول نداری ولی عرعر خر را قبول داری."

## بوقلمون

روزی ملانصرالدین از بازار رد می‌شد که دید عده ای برای خرید پرنده‌ی کوچکی سر و دست می‌شکنند و روی آن ده سکه‌ی طلا قیمت گذاشته‌اند. ملا با خودش گفت مثل اینکه قیمت مرغ این روزها خیلی بالا رفته. سپس با عجله بوقلمون بزرگی گرفت و به بازار برد، دلالی بوقلمون ملا را خوب سبک سنگین کرد و روی آن ده سکه‌ی نقره قیمت گذاشت. ملا خیلی ناراحت شد و گفت: مرغ به این خوش قد و قامتی ده سکه‌ی نقره و پرنده‌ای قد کبوتر ده سکه‌ی طلا؟ دلال گفت: "آن پرنده‌ی کوچک طوطی خوش زبانی است که مثل آدمیزاد می‌تواند یک ساعت پشت سر هم حرف بزند." ملانصرالدین نگاهی انداخت به بوقلمون که داشت در بغلش چرت می‌زد و گفت: "اگر طوطی شما یک ساعت حرف می‌زند در عوض بوقلمون من دو ساعت تمام فکر می‌کند."

## گریه بر مرده

روزی ملانصرالدین به دنبال جنازه‌ی یکی از ثروتمندان می‌رفت و با صدای بلند گریه می‌کرد. یکی به او دالداری داد و گفت: "این مرحوم چه نسبتی با شما داشت؟"

ملا جواب داد: "هیچ! علت گریه‌ی من هم همین است."

## کرامت ملا

روزی ملانصرالدین ادعای کرامت کرد.

گفتند "دلیلت چیست؟"

گفت: "می‌توانم بگویم الساعه در ضمیر شما چه می‌گذرد؟"

گفتند: "اگر راست می‌گویی بگو."

گفت: "همه‌ی شما در این فکر هستید که آیا من می‌توانم ادعایم را ثابت کنم یا نه!"

## مهمان شدن ملانصرالدین

روزی ملانصرالدین به عده‌ای رسید که مشغول غذا خوردن بودند. رفت جلو و گفت "السلام یا طایفه‌ی بخیلان!" یکی از آن‌ها گفت: "این چه نسبتی است که به ما می‌دهی؟ خدا گواه است که هیچ یک از ما بخیل نیست." ملانصرالدین گفت: "اگر خداوند این طور گواهی می‌دهد، از حرفی که زدم توبه می‌کنم، و نشست سر سفره‌ی آن‌ها و شروع کرد به غذا خوردن."

## ما نوح را فرستادیم

روزی ملانصرالدین بالای منبر رفت و یک آیه خواند: "و ما نوح را فرستادیم... " بعد هرچه کرد ادامه آیه را یادش نیامد تا اینکه یکی از حضار گفت: ملا معطلمون نکن. آگه نوح نمی‌یاد یکی دیگه رو بفرست!!!

## شکایت الاغ

الاغ ملانصرالدین روزی به چراگاه حاکم رفت. حاکم از ملا نزد قاضی شکایت کرد. قاضی ملا را احضار کرد و گفت: ملا ماجرا را توضیح بده. ملا هم گفت: جناب قاضی. فرض کنید شما خر من هستید. من شما را زین می‌کنم و افسار به شما می‌بندم و شما حرکت می‌کنید. بین راه سگها به طرفتان پارس می‌کنند و شما رم می‌کنید و به طرف چراگاه حاکم می‌روید. حالا انصاف بدید من مقصرم یا شما؟!!!

## اسب من کو

ملانصرالدین در عرصه‌ی مسابقه بر اسبی بنشست و یال اسب در دست گرفت. اسب تاختن آورد و ملا از پشت آن لغزید و از ابتدای یال به انتهای دمب آن رسید! پس آواز در داد: آهای! آهای!... این اسب تمام شد یک اسب دیگر بیاورید!!!

## خر بگیری

زمون قدیم داروغه ها برای جمع آوری خراج و مالیات حاکم الاغ ها را می گرفتند .

یک روز زمان خر بگیری ملا نصرالدین با عجله و شتابان وارد خونه ای شد.

صاحبخونه گفت :چی شده؟ ملا گفت : بیرون دارن خر میگیرن

صاحبخونه گفت: خر میگیرن چه ربطی به تو داره؟

ملا گفت : مامورین آنچنان عجله داشتن که میترسیدم اشتباها مرابه جای خر

بگیرن.

## خویشاوندی

یک روز ملانصرالدین خرش را به سختی می زد و رهگذری از آنجا می

گذشت و پرسید که چرا می زنی گفت ببخشید اگر می دانستم که با شما

خویشاوندی دارد این کارو نمیکردم!

## دو تا خر

یه روز ملانصرالدین و دوستش دو تا خر میخرن.

دوست ملا میگه: چه طوری بفهمیم کدوم ماله منه کدوم ماله تو؟

ملا میگه خوب من یه گوش خرم رو میبرم اونی که یه گوش داره مال من

اونی هم که دو گوش داره مال تو!

فرداش میبینن خر ملا گوش اون یکی خره رو از سر حسادت خورده!!!

دوست ملا میگه :حالا چیکار کنیم ملا میگه: من جفت گوش خرمو میبرم!!!

فرداش میبینن بازم قضیه دیروزیه...

دوست ملا میگه :حالا چیکار کنیم ملا میگه: من دم خرمو میبرم!

فرداش بازم قضیه دیروزی میشه..

دوست ملا با عصبانیت میگه: حالا چیکار کنیم ملانصرالدین هم میگه:عیبی

نداره خب حالا خر سفیده مال تو خر سیاه مال من

## گور خر

یک روز ملانصرالدین خرش را در جنگل گم می کند. موقع گشتن به دنبال آن یک گورخر پیدا می کند. به آن می گوید: ای کلک لباس ورزشی پوشیدی تا شناسمت!

## دست وپاشکسته

ملا در بالای منبر گفت: هرکس از زن خود ناراضی است بلند شود. همه ی مردم بلند شدند جز یک نفر. ملا به آن مرد گفت: تو از زن خود راضی هستی؟ آن مرد گفت: نه ... ولی زخم دست و پامو شکسته نمی تونم بلند شم!

## عقل سالم

زن ملا به عقل خود خیلی می نازید و همیشه پیش شوهرش از خود تعریف می کرد. روزی گفت: مردم راست گفته اند که دارای عقل سالم و درستی هستیم. ملا جواب داد: درست گفته اند چون تو هرگز عقلت را به کار نمی بری به همین دلیل سالم مانده است!

## تجربیات اثبات شده

ملا در اتاقش نشسته بود که مگسی مزاحم استراحتش می شود، مگس را می گیرد و یک بالش را می کند. مگس کمی می پرد دوباره مگس را می گیرد و بال دیگرش را هم می کند. او می گوید: بپر ولی مگس نمی پرد. به خود می گوید: به تجربه ثابت شده است اگر دو بال مگس را بکنید گوش او کر می شود!

## خواب خوش

شبى ملانصرالدین خواب دید که کسی ۹ دینار به او می دهد، اما او اصرار می کند که ۱۰ دینار بدهد که عدد تمام باشد. در این وقت، از خواب بیدار شد و چیزی در دستش ندید. پشیمان شد و چشم هایش را بست و گفت: «باشد، همان ۹ دینار را بده، قبول دارم.»

## لامپ اضافی خاموش

ملانصرالدین داشت سخنرانی می کرد که : هرکس چند زن داشته باشد به همان تعداد چراغ در بهشت برایش روشن می شود. ناگهان در میان جمعیت ، زن خود را دید. هول کرد و گفت : البته هرگز نشه فراموش لامپ اضافی خاموش.

زن ملا مشغول پر کردن چند مرغ بود. گربه ای آمد و یکی از مرغ ها را قاپید و فرار کرد.. زن فریاد زد: ملا، گربه مرغ را برد. ملا از توی یکی از اتاق ها با صدای بلند گفت: قرآن را بیاور! گربه تا این را شنید مرغ را انداخت و فرار کرد.

گربه های دیگر دورش جمع شدند و با افسوس پرسیدند: تو که این همه راه مرغ را آوردی چرا آنرا انداختی؟ گربه گفت: مگر نشنیدید گفت قرآن را بیاور؟ گربه ها گفتند قرآن کتاب آسمانی آنهاست به ما گربه ها چه ربطی دارد؟ گربه گفت اشتباه شما همین جاست ملا می خواست آیه ای پیدا کند و بگوید از این به بعد گوشت گربه حلال است و نسل مان را از روی زمین بردارد!

پدر ملا ماهی بریان شده به خانه آورد ، ملا نبود. مادرش گفت: خوب است قبل از آمدن ملا ماهی را بخوریم. که اگر او باشد، نمیگذارد به راحتی از گلویمان پایین رود. در این بین ملا در زد. مادرش دو ماهی بزرگ را زیر تخت پنهان کرده کوچکتر را در میان گذاشت، ملا از شکاف در نگاه می کرد، چون وارد شد و نشست، پدرش از او پرسید: پدر جان حکایت یونس را میدانی؟ ملا گفت از این ماهی می پرسیم، بعد سر را جلو برده ، گوش به دهن ماهی بنهاده گفت : این ماهی میگوید در آن زمان من کوچک بودم و این مطلبرا از دو ماهی بزرگتر که زیر تخت هستند پرسید

## جای مرده

عده ای از مردم شهر در حال بردن جنازه ای از یک کوچه بودند.  
ملا و پسرش آنجا ایستاده بودند.

پسر از ملا پرسید: ای پدر در این صندوق که این مردان حمل میکنند  
چیست؟ گفت: آدم.

پرسیدند: کجایش میبرند؟ جواب داد: جایی که نه آنجا چیز خوردنی باشد و  
نه چیز نوشیدنی، نه نان و نه آب، نه هیزم و نه آتش، نه سیم و نه زر، نه گلیم.  
پسر گفت: پدر درست بگو آن را به خانه ی ما می خواهند ببرند.

## دیو قصه

روزی ملا وارد اطاق فرزند کوچکش شد و او را دید که گریه میکرد، ملا با  
ناراحتی جلو رفت و دستی بر سر فرزند کشید و گفت:  
بینم عزیزم برای چه اینگونه گریه میکنی؟ بچه همانطور که اشک میریخت  
گفت:  
هیچی بابا جان، من تنها بودم و داشتم برای خودم یک قصه میگفتم ولی توی  
قصه من یک دیو بود و من ترسیدم که دیو بیاید مرا بخورد.

## پول دستی

روزی یک مرد خسیس پیش ملا آمد و از او پرسید که آیا تو پول دوست  
داری؟  
جواب داد: آن قدر دوست دارم که محتاج به مردم بی وجدان و پست نباشم.

## داستان خویشاوند الاغ

روزی ملا الاغش را که خطایی کرده بود می زد،  
شخصی که از آنجا عبور می کرد اعتراض نمود و گفت: ای مرد چرا حیوان  
زبان بسته را می زنی؟  
ملا گفت: ببخشید نمی دانستم که از خویشاوندان شماست اگر می دانستم به  
او اسائه ادب نمی کردم؟



## داستان دم خروس

یک روز شخصی خروس ملا را دزدید و در کیسه اش گذاشت، ملا که دزد را دیده بود او را تعقیب نمود و به او گفت: خروسم را بده! دزد گفت: من خروس ترا ندیده ام، ملا دفعتاً دم خروس را دید که از کیسه بیرون زده بود به همین جهت به دزد گفت درست است که تو راست می گویی ولی این دم خروس که از کیسه بیرون آمده است چیز دیگری می گوید

### بوقلمون

روزی ملانصرالدین از بازار رد می شد که دید عده ای برای خرید پرنده ی کوچکی سر و دست می شکنند و روی آن ده سکه ی طلا قیمت گذاشته اند. ملا با خودش گفت مثل اینکه قیمت مرغ این روزها خیلی بالا رفته. سپس با عجله بوقلمون بزرگی گرفت و به بازار برد، دلالی بوقلمون ملا را خوب سبک سنگین کرد و روی آن ده سکه ی نقره قیمت گذاشت. ملا خیلی ناراحت شد و گفت: مرغ به این خوش قد و قامتی ده سکه ی نقره و پرنده ای قد کبوتر ده سکه ی طلا؟ دلال گفت: "آن پرنده ی کوچک طوطی خوش زبانی است که مثل آدمیزاد می تواند یک ساعت پشت سر هم حرف بزند." ملانصرالدین نگاهی انداخت به بوقلمون که داشت در بغلش چرت می زد و گفت: "اگر طوطی شما یک ساعت حرف می زند در عوض بوقلمون من دو ساعت تمام فکر می کند."

### گریه بر مرده

روزی ملانصرالدین به دنبال جنازه ی یکی از ثروتمندان می رفت و با صدای بلند گریه می کرد. یکی به او دالداری داد و گفت: "این مرحوم چه نسبتی با شما داشت؟" ملا جواب داد: "هیچ! علت گریه ی من هم همین است."

## کرامت ملا

روزی ملا نصرالدین ادعای کرامت کرد.

گفتند "دلیلت چیست؟"

گفت: "می‌توانم بگویم الساعه در ضمیر شما چه می‌گذرد؟"

گفتند: "اگر راست می‌گویی بگو."

گفت: "همه‌ی شما در این فکر هستید که آیا من می‌توانم ادعایم را ثابت کنم

یا نه!"

ملا نصرالدین با دوستی صحبت می‌کرد.

- `خوب ملا، هیچ وقت به فکر ازدواج افتاده‌ای؟`

ملا نصرالدین پاسخ داد: `فکر کرده‌ام. جوان که بودم، تصمیم گرفتم زن

کاملی پیدا کنم. از صحرا گذشتم و به دمشق رفتم و با زن پر حرارت و

زیبایی آشنا شدم اما او از دنیا بی‌خبر بود. بعد به قاهره رفتم؛ آن جا هم با

زنی آشنا شدم که معلومات زیادی درباره‌ی آسمان داشت، اما زیبا نبود. بعد

به اصفهان رفتم و نزدیک بود با دختر زیبا با ایمان و تحصیل کرده‌ای ازدواج

کنم.`

- `پس چرا با او ازدواج نکردی؟`

- `آه، رفیق! متأسفانه او هم دنبال مرد کاملی می‌گشت!`

یک روز ملا نصر الدین برای تعمیر بام خانه خود مجبور شد، مصالح

ساختمانی را بر پشت الاغ بگذارد و به بالای پشت بام ببرد.

الاغ هم به سختی از پله‌ها بالا رفت ...

ملا مصالح ساختمانی را از دوش الاغ برداشت و سپس الاغ را بطرف پایین

هدایت کرد

ملا نمی دانست که خر از پله بالا می رود، ولی به هیچ وجه از پله

پایین نمی آید !!!

هر کاری کرد الاغ از پله پایین نیآمد.

ملا الاغ را رها کرد و به خانه آمد که استراحت کند.

در همین موقع دید الاغ دارد روی پشت بام بالا و پایین می پرد !!!

وقتی که دوباره به پشت بام رفت ، می خواست الاغ را آرام کند که دید الاغ

به هیچ وجه آرام نمی شود. برگشت و بعد از مدتی متوجه شد که سقف اتاق

خراب شده و پاهای الاغ از سقف چوبی آویزان شده، بالاخره الاغ از سقف به

زمین افتاد و مرد...

بعد ملا نصرالدین گفت : لعنت بر من که نمی دانستم که اگر خر به جایگاه

رفیع و پست مهمی برسد هم آنجا را خراب می کند و هم خودش را می کشد

!!!...

---

ملانصرالدین داشت سخنرانی می کرد که : هرکس چند زن داشته باشد به

همان تعداد چراغ در بهشت برایش روشن می شود. ناگهان در میان جمعیت ،

زن خود را دید. هول کرد و گفت : البته هرگز نشه فراموش لامپ اضافی

خاموش.

---

### طلب بخشش

جمعی در میدان بزرگ ده بر سر ماجرائی حقیر دعوا می کردند و دشنه و

خنجر از چپ و راست بر همدیگر حوالت می نمودند. در گوشه ی میدان

الاغی بایستاده و خاموش در هیاهوی آنان می نگریست. ملانصرالدین به

آرامی سر در گوش الاغ برد و گفت: اینان را ببخشایید که نام خود بر شما

نهاده اند!

## جنگ

یکی از ملانصرالدین می پرسه چه جوری جنگ شروع می شه؟  
ملا بدون معطلی یکی می زنه توی گوش طرف و میگه اینجوری!

---

روزی دوستی از ملانصرالدین پرسید : ملا ، آیا تا بحال به فکر ازدواج افتادی ؟

ملا در جوابش گفت : بله ، زمانی که جوان بودم به فکر ازدواج افتادم

دوستش دوباره پرسید : خب ، چی شد ؟

ملا جواب داد : بر خرم سوار شده و به هند سفر کردم ، در آنجا با دختری

آشنا شدم که بسیار زیبا بود ولی من او را نخواستم ، چون از مغز خالی بود

به شیراز رفتم : دختری دیدم بسیار تیزهوش و دانا ، ولی من او را هم

نخواستم ، چون زیبا نبود

ولی آخر به بغداد رفتم و با دختری آشنا شدم که هم بسیار زیبا و همینکه ،

خیلی دانا و خردمند و تیزهوش بود . ولی با او هم ازدواج نکردم

دوستش کنجاوانه پرسید : چرا ؟

ملا گفت : برای اینکه او خودش هم به دنبال چیزی میگشت ، که من

!!!!!!!!!!!!!!میگشتم

---

در نزدیکی ده ملا مکان مرتفعی بود که شبها باد می آمد و فوق العاده سرد  
میشد...

دوستان ملا گفتند: ملا اگر بتوانی یک شب تا صبح بدون آنکه از آتشی

استفاده کنی در آن تپه بمانی ما یک سور به تو می دهیم و گرنه تو باید یک

مهمانی مفصل به همه ما بدهی...

ملا قبول کرد، شب در آنجا رفت و تا صبح به خود پیچید و سرما را تحمل

کرد و صبح که آمد گفت: من برنده شدم و باید به من سور دهید.  
گفتند: ملا از هیچ آتشی استفاده نکردی؟ ملا گفت: نه، فقط در یکی از دهات  
اطراف یک پنجره روشن بود و معلوم بود شمعی در آنجا روشن است !!!  
دوستان گفتند: همان آتش تورا گرم کرده و بنابراین شرط را باختی و باید  
مهمانی بدهی !  
ملا قبول کرد و گفت: فلان روز نهار به منزل ما بیایید...  
دوستان یکی یکی آمدند، اما نشانی از نهار نبود گفتند: ملا ، انگار نهاری در  
کار نیست ؟!  
ملا گفت: چرا ولی هنوز آماده نشده !  
دو سه ساعت دیگه هم گذشت باز نهار حاضر نبود...  
ملا گفت: آب هنوز جوش نیامده که برنج را درونش بریزم...!  
دوستان به آشپزخانه رفتند ببینند چگونه آب به جوش نمی آید؟! دیدند ملا  
یک دیگ بزرگ به طاق آویزان کرده دو متر پایین تر یک شمع کوچک زیر  
دیگ نهاده !!!  
گفتند : ملا این شمع کوچک نمی تواند از فاصله دو متری دیگ به این بزرگی  
را گرم کند ؟!  
ملا گفت : چطور از فاصله چند کیلومتری می توانست مرا روی تپه گرم کند؟  
شما بنشینید تا آب جوش بیاید و غذا آماده شود. ..

---

جمعی در میدان بزرگ ده بر سر ماجرائی حقیر دعوا می کردند و دشنه و  
خنجر از چپ و راست بر همدیگر حوالت می نمودند. در گوشه ی میدان  
الاغی بایستاده و خاموش در هیاهوی آنانمی نگریست. ملانصرالدین به آرامی  
سر در گوش الاغ برد و گفت: اینان را ببخشایید که نام خود بر شما نهاده اند!

---

ملانصرالدین روزی به بازار رفت تا خری بخرد. مردی پیش آمد و پرسید: کجا می روی؟ گفت: به بازار تا خری بخرم. مرد گفت: انشاءالله بگویی. گفت: اینجا چه لازم که این سخن بگویم؟ خر در بازار است و پول در جیبم. چون به بازار رسید پولش را بدزدیدند. چون باز می گشت، همان مرد به استقبالش آمد و گفت: از کجا می آیی؟ گفت: از بازار می آیم انشاءالله، پولم را زدند انشاءالله، خر نخریدم انشاءالله و دست از پا درازتر بازگشتم ان شاءالله!

---

روزی ملانصرالدین بدون دعوت رفت به مجلس جشنی. یکی گفت: "جناب ملا! شما که دعوت نداشتی چرا آمدی؟" ملانصرالدین جواب داد: "اگر صاحب خانه تکلیف خودش را نمی داند. من وظیفه‌ی خودم را می دانم و هیچ وقت از آن غافل نمی شوم."

---

ملانصرالدین به یکی از دوستانش گفت: خبر داری فلانی مرده؟ دوستش گفت: "نه! علت مرگش چه بود؟" ملا گفت: "علت زنده بودن آن بیچاره معلوم نبود چه رسد به علت مرگش!"

---

روزی یکی از همسایه‌ها خواست خر ملانصرالدین را امانت بگیرد. به همین خاطر به در خانه ملا رفت. ملانصرالدین گفت: "خیلی معذرت می خواهم خر ما در خانه نیست." از بخت بد همان موقع خر بنا کرد به عرعر کردن. همسایه گفت: "شما که فرمودید خرتان خانه نیست؛ اما صدای عرعرش دارد گوش فلک را کر می کند." ملا عصبانی شد و گفت: "عجب آدم کج خیال و دیرباوری هستی. حرف من ریش سفید را قبول نداری ولی عرعر خر را قبول داری."

---

روزی ملانصرالدین از بازار رد می‌شد که دید عده ای برای خرید پرنده‌ی کوچکی سر و دست می‌شکنند و روی آن دهسکه‌ی طلا قیمت گذاشته‌اند. ملا با خودش گفت مثل اینکه قیمت مرغ این روزها خیلی بالا رفته. سپس با عجله بوقلمون بزرگی گرفت و به بازار برد، دلالی بوقلمون ملا را خوب سبک سنگین کرد و روی آن ده سکه‌ی نقره قیمت گذاشت. ملا خیلی ناراحت شد و گفت: مرغ به این خوش قد و قامتی ده سکه‌ی نقره و پرنده‌ای قد کبوتر ده سکه‌ی طلا؟ دلال گفت: "آن پرنده‌ی کوچک طوطی خوش زبانی است که مثل آدمیزاد می‌تواند یک ساعت پشت سر هم حرف بزند." ملانصرالدین نگاهی انداخت به بوقلمون که داشت در بغلش چرت می‌زد و گفت: "اگر طوطی شما یک ساعت حرف می‌زند در عوض بوقلمون من دو ساعت تمام فکر می‌کند."

---

روزی ملانصرالدین به دنبال جنازه‌ی یکی از ثروتمندان می‌رفت و با صدای بلند گریه می‌کرد. یکی به او دالداری داد و گفت: "این مرحوم چه نسبتی با شما داشت؟" ملا جواب داد: "هیچ! علت گریه‌ی من هم همین است."

---

روزی ملانصرالدین ادعای کرامت کرد. گفتند "دلیلت چیست؟" گفت: "می‌توانم بگویم الساعه در ضمیر شما چه می‌گذرد؟" گفتند: "اگر راست می‌گویی بگو." گفت: "همه‌ی شما در این فکر هستید که آیا من می‌توانم ادعایم را ثابت کنم یا نه!"

---

روزی ملانصرالدین به عده‌ای رسید که مشغول غذا خوردن بودند. رفت جلو و گفت "السلام یا طایفه‌ی بخیلان!" یکی از آنها گفت: "این چه نسبتی است که به ما می‌دهی؟ خدا گواه است که هیچ یک از ما بخیل"

نیست. "ملانصرالدین گفت: "اگر خداوند این طور گواهی می‌دهد، از حرفی که زدم توبه می‌کنم، و نشست سر سفره‌ی آن‌ها و شروع کرد به غذا خوردن."

---

الاغ ملانصرالدین روزی به چراگاه حاکم رفت. حاکم از ملا نزد قاضی شکایت کرد. قاضی ملا را احضار کرد و گفت: ملا ماجرا را توضیح بده. ملا هم گفت: جناب قاضی. فرض کنید شما خر من هستید. من شما را زین می‌کنم و افسار به شما می‌بندم و شما حرکت می‌کنید. بین راه سگها بهطرفتان پارس می‌کنند و شما رم می‌کنید و به طرف چراگاه حاکم می‌روید. حالا انصاف بدید من مقصرم یا شما؟!!!

---

ملانصرالدین در عرصه‌ی مسابقه بر اسبی بنشست و یال اسب در دست گرفت. اسب تاختن آورد و ملا از پشت آن لغزید و از ابتدای یال به انتهای دمب آن رسید! پس آواز در داد: آهای! آهای!...! این اسب تمام شد یک اسب دیگر بیاورید!!!

---

زمون قدیم داروغه‌ها برای جمع‌آوری خراج و مالیات حاکم الاغ‌ها را می‌گرفتند. یک روز زمان خر بگیری ملا نصرالدین با عجله و شتابان وارد خونه‌ای شد. صاحب‌خونه گفت: چی شده؟ ملا گفت: بیرون دارن خر میگیرن صاحب‌خونه گفت: خر میگیرن چه ربطی به تو داره؟ ملا گفت: مامورین آنچنان عجله داشتن که می‌ترسیدم اشتباها مرابه جای خر بگیرن.

---



یک روز ملانصرالدین خرش را به سختی می زد و رهگذری از آنجا می گذشت و پرسید که چرا می زنی گفت ببخشید اگر می دانستم که با شما خویشاوندی دارد این کارو نمیکردم!

---

یه روز ملانصرالدین و دوستش دوتا خر میخرن. دوست ملا میگه: چه طوری بفهمیم کدوم ماله منه کدوم ماله تو؟ ملا میگه خوب من یه گوش خرم رو میبرم اونى که یه گوشداره مال من اونى هم که دو گوش داره مال تو! فرداش میبینن خر ملا گوش اون یکی خره رو از سر حسادت خورده!!! دوست ملا میگه: حالا چیکار کنیم ملا میگه: من جفت گوش خرمو میبرم!!! فرداش میبینن بازم قضیه دیروزیه... دوست ملا میگه: حالا چیکار کنیم ملا میگه: من دم خرمو میبرم! فرداش بازم قضیه دیروزى میشه... دوست ملا با عصبانیت میگه: حالا چیکار کنیم ملانصرالدین هم میگه: عیبی نداره خب حالا خر سفیده مال تو خر سیاه مال من

---

یک روز ملانصرالدین خرش را در جنگل گم می کند. موقع گشتن به دنبال آن یک گورخر پیدا می کند. به آن می گوید: ای کلک لباس ورزشی پوشیدی تا شناسمت!

---

ملا در بالای منبر گفت: هرکس از زن خود ناراضی است بلند شود. همه ی مردم بلند شدند جز یک نفر. ملا به آن مرد گفت: تو از زن خود راضی هستی؟ آن مرد گفت: نه ... ولی زخم دست و پامو شکسته نمی تونم بلند شم!

---

زن ملا به عقل خود خیلی می نازید و همیشه پیش شوهرش از خود تعریف می کرد. روزی گفت: مردم راست گفته اند که دارای عقل سالم و درستی هستیم. ملا جواب داد: درست گفته اند چون تو هرگز عقلت را به کار نمی ببری به همین دلیل سالم مانده است!

---

### لباس نو

روزی ملا به مجلس میهمانی رفته بود اما لباسش مناسب نبود به همین جهت هیچکس به او احترام نگذاشت و به تعارف نکرد! ملا ه خانه رفت و لباسهای نوایش را پوشید و به میهمانی برگشت اینبار همه او را احترام گذاشتند و با عزت و احترام او را بالای مجلس نشاندهند! ملا هنگام صرف غذا در حالیکه به لباسهای نوایش تعرف می کرد گفت: بفرمایید این غذاها مال شماست اگر شما نبودید اینها مرا داخل آدم حساب نمی کردند.

---

### تدبیر ملا

طلبه ای در کنار حوض مدرسه میخواست وضو بگیرد. پولی از جیبش به حوض افتاد. طلبه عصای خود را در حوض کرد که پول به سر عصا چسپیده و از آب بیرون کند. اما او موفق نشد. در این بین ملا وارد شده از قضیه آگاه گردید. پس از مدتی ملا گفت: من راهی به تو یاد میدهم که پولت را به راحتی بیرون بیاوری. طلبه با امتنان پرسید: تدبیر چیست؟ ملا گفت: سر عصا را با دهانت ترکرده داخل حوض کن. پول به سر عصا چسپیده بالا خواهد آمد. حاضرین از این تدبیر بی نظیر ملا غرق در حیرت شدند

---

## برکت قدم

یکی از امرا برای یک هفته به شهر نزدیکی سفر کرد. پس از برگشتن جمعی از اهالی از جمله ملا بدیدنش رفتند. در اثنای گفتگو ملا پرسید: انشاءالله در سفر برای شما خوش گذشت و چیزهای تازه دیدید. امیر گفت: بلی... این هفته هر روز به چیزی مشغول بودیم. روز دوشنبه حریق مفصلی در شهر اتفاق افتاد که چند نفر سوختند و محله ای ویران شد. روز سه شنبه سنگ فلانی دو نفر را گزید که مجبور شدند برای جلوگیری از سرایت مرض آنها را داغ نمایند. روز چهارشنبه سیلی در دهکده نزدیک شهر آمده و مزرعه ها را ویران کرد و ساکنینش اکثر تلف شدند و ما تا غروب با آن مشغول بودیم. روز پنجشنبه گرگی نزدیک شهر آمده دو نفر را درید. روز جمعه یک نفر دیوانه شده زن و بچه خود را کشت. روز شنبه طاق خانه ای خراب شده چند نفر زیر آوار ماندند. روز یکشنبه زنی خود را از درخت آویخته مرد. ملا گفت: خدا رحم کرد که سفر شما بیش از یک هفته طول نکشید ورنه با این قدم مبارک سنگ روی سنگ باقی نمی ماند.

## ساعت چند است

روز ماه رمضان شخصی از ملا پرسید: ملا ساعت چند است؟ ملا گفت: همه قسم ساعت است. از ده دینار تا هزار دینار. آن شخص گفت: مقصود من این است که ساعت چی داریم؟ ملا گفت: در ساعت عقربک و چرخ و فندول و غیره داریم. شخص گفت: ملا میگویم ساعت شما چند است؟ ملا گفت پنجاه دینار. گفت: عجب... ملا من شوخی نمیکنم. به افطار چه داریم. ملا گفت: گمان دارم افطار فرنی، دلمه، پلو و قورمه و شاید باقلی هم داشته باشیم. گفت: عجب... ملا شما چرا اینقدر دیر فهم هستید. مقصودم این است که چه زمانیست؟ ملا گفت: گویا آخرالزمان باشد. آن شخص که دید از ملا مقصود را نخواهد فهمید سرش را پائین انداخته راه خود را پیش گرفته رفت.

## حکمت خدا

ملا روزی از صحرا میگذشت. چون خیلی خسته بود الاغش را به چرا داده در زیر درخت چارمغزی نشست. اتفاقاً در جلوی ملا بوستان خربوزه و تربوز بود. ملا با خود اندیشه کرد و گفت: خدایا فلسفه اینکه چارمغز به این کوچکی را در درخت به این هیكلی آفریدی و خربوزه و تربوز به این بزرگی را از بوته به این کوچکی عمل آوردی چیست؟ هنوز در این اندیشه بود که از منقار زاغی که چارمغزی را کنده و مشغول پوست کندن آن بود، چارمغز رها شده روی سر بی موی ملا افتاد. و سرش را شکسته خون جاری گشت. ملا درجا سجده شکر به جا آورده و گفت: تبارک الله احسن الخالقین اگر به جای این چارمغز خربوزه و یا تربوز روی سر من افتاده بود حالا کارم تمام بود

## برای رفع شک

یکی از اعیان شهر به ملا زیاد اظهارات ارادات کرده و خود را مشتاق پذیرائیش نشان میداد. روزی ملا عازم خانه وی شده از دور دید جلو پنجره ایستاده و کوچه را مینگرد و به محض دیدن ملا از پنجره کنار رفت. ملا دروازه خانه را زد. خدمتکاری دروازه را باز کرد. ملا پرسید: آقا هستند؟ گفت: خیر، چند دقیقه ای میشود بیرون رفته و یقیناً اگر بداند که شما سرافرازش فرموده اید متأسف خواهد شد. ملا گفت: بسیار خوب وقتی تشریف آوردند به ایشان بگو بعد از این هر وقت از منزل خارج میشوند یادشان باشد سرشان را پشت پنجره نگذارند که اسباب شک واردین گردد

## آدم متدین

مومنی پنجمصد دینار به ملا داد که تا یکسال همه نماز هایش را دو بار بخواند، یکی برای خودش و یکی برای صاحب پول. ملا چهل دینار آنرا پس داده گفت: چون در شبهای کوتاه غالباً نماز صبح من قضا میشود از این بابت اجرت آنرا پس میدهم که مدیون شما نباشم.

## تأثیر دعا

یکی از دوستان ملا خیلی او را اذیت میکرد و همیشه ملا را تهدید مینمود. ملا گفت: اگر دفعه دیگر مرا اذیت کنی نفرینت خواهم کرد. ولی او اعتنا نکرده و در صدد آزار جدیدی بر میامد. روزی عصای ملا را شکست. ملا فوق العاده متاثر شده و گفت: این عصا را که شکستی به جای پای من کار میکرد. برو که خدا پایت را بشکند و یقین بدان که این نفرین من چهل روز یا چهل ماه یا چهل سال دیگر به اجابت خواهد رسید. آن شخص مثل همیشه ملا را استهزاء کرده و رفت. اتفاقاً چند قدم برداشته بود که پایش پیچیده به زمین خورد. پس لنگان لنگان نزد ملا آمده در حالی که اشک میریخت گفت: ملا نفرین تو زود تأثیر کرده و مرا بی پا نمود با اینکه تو گفته بودی چهل روز یا چهل ماه اینکه به چهل ثانیه نکشید. ملا گفت: صحیح است که نفرین من گیراست اما این صدمه ای که خورده ایبه سبب نفرین من نیست. فکر کن بین پیشتر چه کسی را اذیت کرده ای که نفرینت کرده باشد و منتظر باش تا چهل روز یا چهل ماه دیگر پای دیگری عیب کند آنوقت آنرا تأثیر نفرین من بدانی.

## سهم ملا

در فصل بهار ملا با دوستانش برای یک هفته به باغ دلگشائی رفتند. و این مدت را در نهایت سرور و خوشی به پایان بردند. آنقدر به آنها خوش گذشت که تصمیم گرفتند یک هفته دیگر هم آنجا بمانند. هر یک از آنها سهمی از لوازم را به عهده گرفت. یکی گفت نان با من، یکی گوشت و یکی میوه جات دیگری برنج و یکی روغن در آخر نوبت به ملا رسید و او گفت: اینطور که شما تهیه دیده اید مهمانی آبرومندی خواهد بود و اگر من رو گردانم لعنت خدا سهم من باشد.

## حساب نکردن خر سواری

ملا نه الاغ کرایه کرد. هشت تای آنها را بار کرده و یکی هم خودش سوار شده از وسط صحرا به دهی میرفت. در اثنای راه رفتن فکر کرد مبادا یک الاغ فراموش شده باشد. الاغ ها را شمرد هشت تا بودند. الاغی را که خود بود حساب نکردهبود. از الاغ پائین آمده باقی الاغ ها را شمرد نه تا درست بود. تصور کرد که اول اشتباه کرده. دو باره سوار شد چندقدم که رفت باز الاغ ها را شمرد دید هشت تا بیشتر نیست. باز از الاغ پائین آمده شمرد دید نه تا هستند. پس تصور کرد که اجنه و پری ها با او شوخی میکنند. لذا شروع به خواندن چند آیه نموده چند قدم دیگر که رفت الاغها را شمرد دید هشت تا هستند. پس ترس به او غلبه کرد و هر چه اینکار را تکرار مینمود در موقع سواری هشت و چون پیاده میشد نه الاغ میدید. با حالت خراب و اوقات تلخ الاغ ها را نگهداشته خودش به گوشه ای رفت درست آنها را مشاهده کرد نه تا درست بود پس یقین کرد که اجنه دور او را گرفته اند و با صدای بلند شروع به فریاد و امداد نمود. صدایش منعکس شد تصور کرد این صدا هم اجنه است. پس از شدت ترس خسته و خراب در گوشه ای خوابید. شخصی از آنجا میگذشت ملا را به آن حالت دید جلو آمده و سبب را پرسید. ملا با ترس تمام تفصیل خود و اجنه را شرح داده و در ضمن اضافه کرد که خود آنها را ندیده است ولی صدایشان را با کمال وضوح شنیده است. آن شخص ملا را دلداری داد و مطمئن کرد که برای همراهی تا آخر راه با او میرود. ملا هم از این پیشامد خرسند گشته سوار شد. چونچند قدم رفتند ملا گفت: خوب نیست الاغ ها را بشماریم ببینیم اجنه دست برداشته اند یا نه. وقتی الاغ ها را شمرد باز هشت تا بیشتر نبود. پس دوباره به ترس افتاده گفت: دیدید حق داشتم باز الاغ ها هشت تا شدند. آن شخص متوجه اشتباه ملا شده گفت: چرا الاغی را که سوار هستی حساب نمیکنی؟ ملا کمی فکر کرده و دانست که فکرش پراکنده بوده و هر وقت سوار الاغ میشده و آن را حساب نمیکرده است. پس از آن شخص که این معما را برایش کشف کرده بود تشکر کرده و باقی راه را بدون خوف طی کرد

کی مداوا میشود؟

ملا را در دهی مهمان کردند. شب مسکه و عسل و قیماق برایش آوردند. ملا با اشتهای تمام آنها را خورد و چون خسته بود پهلوی بچه شش ساله صاحب خانه خوابش برد. نصف شب ملا از خواب پریده خواست برای قضای حاجت به حویلی برود. سگ قوی هیکلی به او پارس کرد. ناچار برگشت و چند مرتبه تا حویلی رفته و از ترس سگ برگشت. بالاخره طاقتش طاق شده در رخت خواب بچه صاحب خانه قضای حاجت نمود. صبح وقتی که خواستند جاها را جمع کنند دیدند بچه برخلاف عادت رخت خوابش را کثیف نموده. تصور کردند که مریض شده و در پی چاره برآمدند. ملا آنها را صدا کرده و گفت: حقیقت مطلب این است که تا وقتی شما به مهمان مسکه و عسل بدهید و سگ درنده و قوی هیکلی هم در حویلی نگهدارید، امید معالجه بچه را نداشته باشید

### نسوار دماغ تُند

ملا به همسایه اش که عازم شهر بود ظرفی داده خواهش کرد مقداری روغن زیتون به او بیاورد. همسایه ظرف را پر از آب کرده روی آن کمی روغن ریخته به ملا داد. ملا خواست بادنجان سرخ کند وقتی که روغن را به تاوه ریخت دید آب خالی است. دانست که همسایه فریبش داده. تصمیم گرفت که انتقام خوبی از همسایه بگیرد. فکر کرد که او به نسوار دماغ معتاد است. پس دو قطی پر نسوار دماغ درست کرد. در یکی نسوار دماغ معمولی و در دیگری مقداری مُرچ و بعضی ادویه جات تُند و تیز ریخته در کوچه منتظر آمدن همسایه شد و چون همسایه از دور نمایان گشت قوطینسوار را بیرون کشید و مقداری به دماغش کشید و چشمهای خود را خمار نموده گفت: آه... چه نسوار دماغ خوبی است. از بوی خوشش مرا نشه میارد. و دو باره آنرا نزدیک دماغ برده نفس بلندی کشید. همسایه که حرکات او را مراقب بود از شنیدن اسم نسوار دماغ دهانش آب پُر کرده به ملا نزدیک شده و گفت: ممکن است ذره ای از این نسوار دماغ به من بدهی؟ ملا قوطی دوم را به او داد. آن مرد به

خیال مال مفت مقدار زیادی از آن را برداشته به دماغ برده نفس بلندی کشید. از تندی و تیزی آن که تا مغزش اثر کرده بود حالت بد و کسلی شدیدی او را عارض شده رو به ملا کرد و گفت: خدا عذابت را زیاد کند. این چه نسوار دماغی بود؟ ملا گفت: این نسوار دماغ تُفاله روغن زیتون مرحمتی شما بود.

### از ترس

ملا و جمعی در محضر حاکم بودند. جوان سره ای که پیدا بود سردی و گرمی روزگار را نچشیده و نیک و بدی ندیده مجلس را از ذکر شجاعت‌های خود که چگونه با دسته دزدان مصاف داده و بر آنها غالب گردیده و چه سان به شکار ببر و پلنگ و شیر رفته، پُر ساخته بود. در بین گفتار او از پسر حاکم باد پرصدائی خارج شد. حاکم خواست ملامتش کند. ملا گفت: بر او بحثی نیست چرا که به شنیدن شجاعت‌های این جوانمرد من که مرد مسن هستم پتلون خود را کثیف کردم اگر این بچه بادی رها کند چه گناه دارد

### به تو چه

شخصی به ملا مزده داد که خدا به او پسری عنایت فرموده. ملا با بی اعتنائی گفت: خدا به من پسر داده به تو چه مربوط است؟

### غیبگوئی

یکروز ملا مقداری زردآلو از درختی چیده و در دستمال خود گذاشته و به سوی خانه اش میرفت. در راه چند نفر را دید که به دور هم جمع شده و مشغول صحبت هستند. نزد آنها رفت و گفت: -هرکس بگوید در دستمال من چه چیزی هست یکی از زردآلو هائی را که در آن گذاشته ام به وی خواهم داد. یکی از مردان فکری کرد و گفت: آقا ما مردمانی ساده هستیم و از غیبگوئی سررشته ای نداریم تا بدانیم داخل دستمال شما چیست و زردآلویی جایزه بگیریم.



## ملا و مرد باربر

ملا مقداری جنس خریده و و آنها را در کیسه بزرگی ریخت و باربری را صدا زد و گفت میخواهد آن کیسه را بر دوش گرفته و تا خانه وی ببرد. باربر قبول کرد و کیسه را بهروی دوش خود نهاده و به راه افتاد. ملا برای اینکه راه را بهوی نشان بدهد خود جلو جلو میرفت و باربر از پشت سر حرکت میکرد. ملا پس از اینکه از چند کوچه گذشت در مقابل خانه خود توقف کرد اما چون رویش را برگرداند از مردباربر اثری نیافت. باربر بارهای ملا را برداشته و رفته بود. ملا از آنروز به بعد چند روزی را به دنبال مرد باربر گشت اما نتوانست او را پیدا کند. به این ترتیب ده روز گذشت. در روز دهم وقتی ملا با یکی از رفقاییش از کوچه ای میگذشت ناگهان همان باربر را مشاهده کرد که باری بر دوش داشت. ملا رو به رفیقش کرد و گفت: نگاه کن این همان باربری است که ده روز است به دنبالش میگردم. او کیسه پر از اجناس مرا ربوده است. ملا پس از این حرف در حالی که رویش را به طرف دیگری گرفته بود تا باربر نتواند چهره وی را مشاهده کند از کنار او گذشت. دوست و پیرسید: -پس چرا حرفی به وی نزدی و مال خود را نگرفتی؟ ملا گفت: مگر دیوانه هستی میخواستی او را صدا بزنم و آنوقت ناچار شوم ده روز پول باربری اش را به وی بدهم

---

شبی ملا از کنار چاهی عمیق میگذشت ناگهان چشمش به عکس مهتاب که در آبهای داخل چاه دیده میشد افتاد. پیش خود فکر کرد بیچاره مهتاب چرا به داخل چاه افتاده بهتر است تا هر چه زودتر تا غرق نشده آنرا از چاه خارج نماید و نجاتش بدهد. ملا به سرعت رفت و طناب بزرگی آورده سرش را به داخل چاه انداخت. از قضا سر طناب به تخته سنگی گیر کرد. ملا به خیال این که به مهتاب گیر کرده است، شروع به کشیدن طناب کرد. اما طناب ناگهان رها شد و ملا از پشت به روی زمین افتاد و در همان حال ناگهان مهتاب را که در آسمان میدرخشید دید و با خوشحالی گفت: -آه... بالاخره به

مقصود رسیدم و هر چند خودم بر زمین خوردم و تنم به درد آمد ترا نجات  
دادم

---

### خجالت کشیدن ملا

شبى دزدى به خانه ملا آمده ملا تا او را دید در داخل صندوقى پنهان شد و  
درش را هم بست. دزد مشغول جستجو شد اما چون تمام خانه را گشت و  
چیزی نیافت با خود گفت حتما اشیای قیمتی را داخل همین صندوق پنهان  
کرده اند. باید داخل آنرا هم ببینم. او به طرف صندوق رفت و درش را گشود  
ولی ناگهان ملا را دید و ترسید و با لکنت زبان گفت: شما اینجا بودید؟ ملا  
گفت: چون چیز با ارزشی در خانه نداشتیم از شما خجالت کشیدم و به اینجا  
پنهان شدم

### کار های خارج و داخل

یکروز به ملا خبر دادند که خانه اش را آتش گرفته و بهتر است هر چه زودتر  
به آنجا رفته و اقدامی برای خاموش کردن آن بیانجامد. ولی ملا با خونسردی  
گفت: من کارها را با زخم قسمت کرده ام. به این ترتیب که کارهای داخل  
خانه را او انجام بدهد و کارهای خارج را من و حالا شما هم بهتر است  
زحمت کشیده این خبر را به او ببرید. زیرا آتش گرفتن خانه از داخل بوده و  
کارهای داخلی را او باید انجام بدهد و آتش را خاموش کند

### عینک زدن ملا

شبى ملا هراسان از خواب بیدار شده و فریاد زد و زن خود را صدا نمود و  
گفت: -زود برو عینک مرا بیاور. زن وحشت زده از جایش برخاست و گفت: -  
عینک برای چه میخواهی؟ ملا گفت: وقتی خوابیده بودم، به شهر دور دستی  
سفر کردم ولی بعضی از نقاط شهر تاریک بود، نمیتوانستم خوب آنجاها را  
مشاهده کنم این است که میخواهم عینک بزنم تا بهتر بتوانم نقاط دیدنی آن  
شهر را مشاهده کنم.

## خرما خوردن ملا

ملا مقداری خرما خرید و همینطور با هسته مشغول خوردن خرماها بود. زنش که آن صحنه را دید پرسید که چرا خرما را با هسته میخوری. ملا گفت: مگر دکان خورا که فروشی سر کوچه خرماها را بدون هسته به من فروخته که من هم آنها را بی هسته بخورم.

## دوری ملا

روزی ملا پهلوی زنش نشسته بود. زنش به ملا گفت اگر کمی دور بشینی بهتر خواهد شد. ملا برخاسته خرش را بیرون کشیده سوار شده و به یک ده در پنج فرسخی رفت و از آنجا نامه ای برای زنش نوشت و پرسید: تا این حد دوری خوب است یا دورتر برم؟

## ملا و دخترش

ملا کوزه ای برداشته و آنرا به دست دخترش داد و به دنبال آن سیلی سختی هم بر گونه وی نواخت و گفت: -حالا به سر چشمه میروی و کوزه را پر از آب کرده و میآوری. مبادا آنرا بشکنی. زنش وقتی آن صحنه را دید و چشمان اشک آلود دختر را مشاهده کرد به تندی از ملا پرسید: چرا او را زدی؟ ملا گفت: زن تو عقلت گرد است و چیزی نمیدانی، من این سیلی را به او زدم تا یادش باشد و کوزه را نشکند. چون اگر کوزه را به زمین میزد و میشکست آنوقت لت و کوب وی فایده ای نداشت

## گم شدن ملا

روزی ملا خرش را گم کرده بود و در کوچه و بازار می گشت و فریاد میزد ای خدا شکر خداوندا سپاسگزارم. مردی پرسید: برای چی شکر میگوی مگر از گم شدن خرت راضی و خوشحالی؟ ملا گفت: از گم شدن خر نه ولی از این که خودم سوارش نبودم راضی و خوشحال هستم و شکر میکنم چون اگر من هم سوار خر بودم حالا باید یکی دیگر به دنبال من و خرم میگشتم.

## شنا یاد دادن ملا

چند روزی بود که از ملا خبری نبود و کسی او را در کوچه و بازار نمی دید. مردم نگران شده بودند یکروز به خانه وی رفتند و وقتی وارد شدند دیدند ملا در کنار حوض خانه ایستاده و تکه نخعی به گردن چوچه مرغابی بسته و آنرا اینطرف و آنطرف میکشاند. دوستانش پیش رفته و پرسیدند: جناب ملا کجا استی بابا... چند روز است از تو خبر نداریم. ملا اشاره ای به چوچه مرغابی داخل حوض کرده و گفت: چیزی نیست دوستان مادر این چوچه مرغابی چند روز قبل مرده و من برای این که شنا یادش بدهم ناچار شده ام در خانه بمانم چون میترسم اگر شنا بلد نباشد یکروز وقتی من نیستم در حوض آب افتاده و بمیرد

## جنگ رفتن ملا

جنگی در گرفته بود و سرباز های حاکم خواستند قلعه ای را که عده ای دزد در داخل آن بودند فتح کنند. ملا هم چوب و سپری برداشت و به دنبال آنها به طرف قلعه رفت. اما وقتی زیر دیوار قلعه قرار گرفت یکی از دزد ها سنگی بهطرفش پرتاب کرد. سنگ از کنار سپر گذشت و درست بر سر ملا فرود آمد و سرش را شکست. ملا در حالی که فرار میکرد و ناسزا میگفت فریاد زد: عجب مردم نادانی سپر به این بزرگی را نمی بینند و سنگ را بر سر من میزنند

## گوشت خریدن ملا

روزی ملا نیم کیلو گوشت خرید و آنرا در کیسه انداخت و به خانه رفت. وقتی وارد خانه شد زنش در کنار حوض آب نشسته و مشغول شستن ظرف بود. ملا خواست گوشترا به او بدهد اما در همانوقت چشمش به پشکی (گربه ای) که در گوشه حویلی نشسته بود و بوی مینگریست افتاد و بزنش گفت: زن من نیم کیلو یخ خریده ام آنرا برای شب درست کن. او این را گفت و کیسه را در کنار دیوار حویلی گذاشت و خودش سر کارش رفت. زن به کیسه نگریست و گفت: مرد که احمق رفته به جای گوشت یخ خریده. او پس از این حرف سر

گرم کار خود شد. پشک هم از فرصت استفاده کرده و تمام گوشت ها را خورد. شب وقتی ملا به خانه برگشت از زنش پرسید: پس چرا گوشتی را که صبح آوردم ی برای غذای شب درست نکردی؟ زن با تعجب گفت: ولی تو که گفתי آن یخ است. ملا با دست به سر زنش کوبید و گفت: احمق بیچاره من به خاطر این که پشک نفهمد داخل کیسه چی است گفتم در آن یخ گذاشته ام. تو چرا باور کردی؟

### ملا و پشک

ملا پشکی داشت بسیار زیبا و خوش نقش و نگار، روزی متوجه شد که بدن پشک بسیار چرک و کثیف شده است. تصمیم گرفت آنرا بشوید. او پشک را برداشته و به کنار جوی آب رفت و مشغول شستن بدن پشک شد. مردی از آنجا میگذشت وقتی آن صحنه را دید گفت: ملا برای چه پشک را میشویی؟ ملا گفت: کثیف است میخوامم پاک بشود. رهگذر گفت: ولی ممکن است پشک ناراحت بشود و بمیرد. او این را گفت و از اینجا رفت. اما وقتی برگشت متوجه شد که پشک مرده و در کنار جوی آب افتاده و ملا هم نشسته به آن مینگرد. مرد مزبور گفت: نگفتم اگر پشک را بشویی خواهد مرد. ملا گفت: ولی او از شستن نمرد. مرد پرسید: پس چطور شد که جان سپرد؟ ملا گفت: من او را شستم و برای اینکه آب بدنش از بین برود تابش دادم آنوقت بود که مرد

### آش سرد شده

از ملا پرسیدند در زبان عربی به آش سرد شده چی میگویند؟ ملا چون نمیدانست پس از لحظه ای گفت: عربها هیچ وقت نمیگذارند آش سرد شود

### راهنمایی ملا

روزی شخصی تفنگچه ای پیدا کرد و آنرا نزد ملا برد و از او پرسید: ملا جان بگو این چی است؟ ملا نگاهی به تفنگچه انداخت و گفت: آن چپق (چلم) فرنگی است. مردیکه تفنگچه را پیدا کرده بود خوشحال شد و آنرا به دهان

خود گذارده و خواست بکشد. اما ناگهان گلوله ای فیر شد و مرد که بیچاره  
نقش زمین شد. ملا نگاهی به جسد بی جان او انداخت و گفت: عجب  
تمباکوی خوبی داخل این چپق بود تا یک پک کشید نشه شد و روی زمین  
افتاد.

### حماقت ملا

روزی ملا چاینگ بسیار قشنگی خرید و به طرف خانه اش رفت. اما در بین  
راه با خود فکر کرد خوب اگر این چاینگ در خانه به زمین بخورد و بشکند  
آنوقت من از کجا یک چینی بند زن پیدا کنم تا تکه های آنرا بند بزند؟ او  
قدری در این باره فکر کرد و سرانجام با خود گفت: بسیار خوب پس پس بهتر  
است حالا که در بازار هستم چینی بند زن هم در اینجا است چاینگ را خودم  
بشکنم و بدهم بند بزند. او پس از این حرف چاینگ را به زمین زد و تکه های  
آنرا برداشته و بطرف چینی بند زنی که در آن نزدیکی بود رفت و از وی  
خواست تا آنرا بند بزند

### عزاداری جوجه ها

ملا مرغ بزرگ و خوبی داشت که چند جوجه بدنیا آورده بود. از قضا یک روز  
مرغ مرد و ملا پس از مردن وی چند تکه پارچه سیاه رنگ کوچک برداشته و  
میانش را سوراخ کرده و به گردن جوجه های مرغ انداخت. یکی از دوستانش  
که آن صحنه را دیده بود، پرسید برای چه آن کار را کرده است. ملا گفت:  
دوست عزیز مادر این جوجه ها مرده است و آنها برای وی عزادار هستند

---

روزی مردی نزد ملا آمده و به وی گفت: جناب ملا خواهش دارم نامه ای  
برای دوست من که در بغداد است بنویس. ملا سرش را جنباند و گفت: برو  
برادر.... من آنقدر کار دارم که دیگر فرصتی برای رفتن به بغداد برایم باقی  
نمانده است. مرد مذکور که متوجه مقصود ملا نشده بود گفت: ولی جناب ملا  
من از شما خواستم که فقط کاغذی به دوستم که در بغداد زندگانی میکند

بنویسید دیگر نگفتم که به آنجا بروید. ملا لبخندی زد و گفت: میدانم من هم به همین دلیل گفتم وقت ندارم به بغداد بروم چون خط من به قدری بد است که اگر کاغذ برای دوست تو بنویسم ناچارم خودم هم به دنبال آن بروم تا در بغداد نامه را برای او بخوانم

---

### دکتر شدن ملا

روزی ملا ادعای طبابت کرد و گفت هر مرضی را میتواند شفا بدهد. شخصی را که چوچه موش را خورده بود پیش وی آوردند و گفتند چی کار کنیم تا چوچه موش از گلویش خارج شود. ملا فکری کرد و گفت: یک چوچه پشک را در یک پیاله آب جوش حل کنید و در دهانش بریزید. موش میترسد و از گلوی او خارج خواهد شد

### جنگ ملا

یکشب ملا وقتی میخواست بخوابد شمشیر بلندی را که به دیوار اطاقش آویزان بود برداشته و به کمر بست. زنش پرسید چه میکنی و برای چه هنگام خواب شمشیر میبندی؟ ملا گفت: شب گذشته در خواب با مردی دعوایم شد و او برایم شمشیر کشید و چون من اصلحه نداشتم شکست خوردم حالا من هم این شمشیر را به کمرم بسته ام تا چنانچه باز هم او را در خواب دیدم انتقاد خود را از او بگیرم و با این شمشیر حسابش را برسم

### مهمان ملا

روزی شخصی به خانه ملا آمد و مهمان وی شد. ملا برایش غذا آورد و آن مرد بعد از خوردن غذا گفت: در شهر ما رسم است که پس از خوردن غذا مقداری هم میوه میخورند. ملا به تندیسرش را جنباند و گفت: برعکس در شهر ما این کار بسیار بد و ناپسند است ماست.

## بیمار شدن ملا

ملا بیمار شد و به بستر افتاد به طوریکه هر روز تعداد زیادی از دوستان و آشنایان به عیادت وی میآمدند و تا دیروقت در خانه او میماندند و دو یا سه وقت غذای خود را هم در خانه ملا میخوردند. یک روز ملا وقتی دوستانش در اطراف وی جمع شده بودند و نزدیک ظهر هم بود ناگهان از جایش برخاست و به روی بستر نشست و گفت: خوب، خداوند بیمار شما را شفا داد و نشستن شما در اینجا دیگر فایده ای ندارد، حال برخیزید و به خانه خود بروید.

## ماست شریکی

ملا و رفیقش کاسه ای ماست خریدند و قرار گذاشتند تا به شراکت آنرا بخورند. رفیق ملا که مرد زرنگی بود، خطی در وسط ماست کشیده و آنرا به دو قسمت کرد و گفت: آن طرف خط مال تو و این طرف از من است. ملا گفت قبول دارم. مرد زیرک گفت: من میخواهم سهم خودم را با شکر مخلوط کنم. ملا گفت: ولی ماست مایع است و بنا بر این بهتر است شکر را با تمام ماست مخلوط کنی تا هر دو بخوریم. مرد زیرک گفت: نه و چنین کاری را نخواهم کرد. ملا که عصبانی شده بود، قوطی روغن زیتونی را که در آن نزدیکی بود برداشته و در ماست خالی کرد. رفیقش فریاد زد برای چه این کار را میکنی مگر تا کنون کسی ماست را با روغن زیتون مخلوط کرده که تو این کار را میکنی؟ ملا گفت: من قسمت خودم را با روغن مخلوط میکنم تو ناراحت نباش.

## عرعر کردن خر ملا

ملا مقداری پیاز بار خر خود کرده و در کوچه و بازار شهر میگشت. ولی هر بار که میخواست فریاد بزند و مردم را از خوبی و ارزانی پیاز هایش باخبر کند خرش شروع به عرعر کردن مینمود و نمیگذاشت ملا فریاد بزند. ملا چند بار خواست فریاد بزند ولی با عرعر خر روبرو شد و سرانجام عصبانی شد و خطاب به خر خود گفت: -ببینم آیا تو پیازها را میفروشی یا من.



## خر فروختن ملا

یکروز ملا تصمیم گرفت خرش را به بازار برده و بفروشد. او خر را به راه انداخته و به طرف بازار رفت. و زمانی که به آنجا رسید مرد دلالی را صدا زده و از او خواست خرش را بفروشد و حق دلالی خود را هم بگیرد. مرد دلال جلو خر را گرفته و و آنرا بوسط بازار برده و شروع به تعریف از خر کرد: ای مردم این خر بسیار خوب است خیلی چالاک است و خیلی خوب کار میکند و غذای زیادی هم نمیخواهد. دلال همینطور از خر مزبور تعریف میکرد تا جائیکه سر انجام ملا با خودش گفت خوب حالا که این خر با این خوبی است برای چه خودم آنرا نخرم. او پس از این حرف پیش مرد دلال رفته و گفت: رفیق این خر را چند میخواهی بفروشی؟ دلال اظهار داشت: صد سکه. ملا گفت: هشتادسکه خریدارم. دلال قبول کرد و خر را به ملا داده و پول را گرفت و ملا سوار بر خرش شده به طرف خانه اش براه افتاد. وقتی به خانه رسید زنش نزدیکش آمد و با خوشحالی گفت: ملا نمیدانی چه کار خوبی امروز انجام داده ام. ملا گفت: چه کرده ای؟ زن لبخندی زد و گفت: امروز وقتی شیر فروش اینجا آمده بود من صدایش زدم و گفتم پنج کیلو شیر برایم بکشد او ترازویش را میزان کرد و ظرف مرا در داخل یکی از کفه های آن قرار داد. آنوقت من بطوریکه آن متوجه نشود دستبند طلایی را که تو برایم خریده بودی در کفه دیگر انداختم و در نتیجه به اندازه وزن دستبند هم شیر اضافی گرفتم. ملا پرسید: خوب آیا دستبند را دو باره برداشتی؟ زن ملا خنده کنان گفت: اگر آنرا برمیداشتم که مرد شیر فروش متوجه میشد که من فریبش داده ام.

## سرکه هفت ساله

شخصی نزد ملا آمده و پرسید شما سرکه هفت ساله دارید؟ ملا جواب داد: بلی..... مرد مزبور گفت: پس خواهش میکنم یک ظرف از آنرا به من بدهید. ملا خندید و گفت: عجب آدم احمق استی اگر میخواستم به هر کس قدری از آنرا بدهم که یک ماه هم باقی نمیماند.

## در خانه نبودن ملا

ملا در کنار پنجره خانه اش نشست و به کوچه و عابرینی که از میان آن میگذشتند نگاه میکرد. ناگهان مردی را دید که به طرف خانه وی میآید. ملا آن مرد را به خوبی میشناخت. و میدانست برای وصول پولی که از ملا میخواهد آمده. ملا فوراً زنش را خواسته و در گوش او چیزهایی گفت و آن وقت منتظر مرد طلبکار باقی ماندند. چند دقیقه ای بعد در خانه به صدا در آمد و زن ملا بلافاصله آنها گشود و به مرد طلبکار که در پشت دروازه ایستاده بود گفت: آقا من نمیدانم که شما چند سال است برای طلب خود به اینجا میآیید ولی اطمینان داشته باشید ما مال مردم خوار نیستیم و به زودی طلب شما را خواهیم پرداخت و هر چند که جناب ملا خودش خانه نیست اما به من سفارش کرده هر روز در کنار دروازه خانه ایستاده شوم و منتظر باشم تا گوسفند های که به بازار برده میشوند از کنار خانه ما بگذرند آنوقت خرده هایپشم آنها را که به روی زمین ریخت جمع نمایم و شال گردنباقم و آنها را به بازار برده بفروشیم و پول شما را بپردازیم. مرد طلبکار وقتی این حرف را شنید و دانست طلبش به این زودی ها وصول نمیشود از شدت عصبانیت خنده اش گرفت و شروع به خندیدن کرد. ملا نیز در پشت سر زنش پنهان شده بود وقتی خنده های مرد مزبور را دید او هم به خنده افتاد و در حالی که با صدای بلندی میخندید جلو آمده و گفت: ای پدر سوخته باید هم بخندی چون حالا دیگر اطمینان پیدا کرده ای که طلبت بهطور حتمی وصول میشود.

## جایی نرو

پسر ملا به چاه پر از آبی افتاده و فریاد میزد و کمک میخواست ملا به لب چاه رفت و به داخل آن نگریست و گفت: پسر جایی نرو تا بروم از ده بالا زینه ای آورده و تو را نجات بدهم

روزی ملانصرالدین در فصل تابستان به مسجد رفت و پس از نماز و استماع موعظه در گوشه ای از مسجد خوابید و کفشهای خود را روی هم گذاشته زیر سرنهاد. همینکه به خواب رفت و سرش از روی کفشها رد شده و به روی حصیر افتاد و کفشها از زیر سرش خارج شدند. دزد آمد و کفشها را برداشت و برد. وقتی ملا بیدار شد و کفشها را ندید دانست مطلب از چه قرار است. پس برای فریب دادن و به چنگ آوردن دزد تدبیری اندیشید و پیش خود خیال کرد که لباس هایم را از تنم بیرون میآورم و آنرا تا نموده و زیر سر میگذارم و خود را به خواب میزنم و سرم را از روی لباسها پایین میاندازم در این موقع دزد میآید و دست دراز میکند که لباسها را ببرد و من مچ او را فوراً میگیرم. و همین کار را کرد اما از قضا در خواب عمیقی فرورفت! وقتی از خواب بیدار شد دید لباسها را هم برده اند!

---

روزی دوستی از ملانصرالدین پرسید : ملا ، آیا تا بحال به

فکر ازدواج افتادی ؟

ملا در جوابش گفت : بله ، زمانی که جوان بودم به فکر ازدواج افتادم...

دوستش دوباره پرسید : خب ، چی شد ؟

ملا جواب داد : بر خرم سوار شده و به هند سفر کردم ، در آنجا با دختری آشنا شدم که بسیار زیبا بود ولی من او را نخواستم ، چون از مغز خالی بود !!! به شیراز رفتم : دختری دیدم بسیار تیزهوش و دانا ، ولی من او را هم نخواستم ، چون زیبا نبود...

ولی آخر به بغداد رفتم و با دختری آشنا شدم که هم بسیار زیبا و همینکه ، خیلی دانا و خردمند و تیزهوش بود . ولی با او هم ازدواج نکردم !!! دوستش کنجاوانه پرسید : دیگه چرا ؟

ملا گفت : برای اینکه او خودش هم به دنبال چیزی میگشت ، که من

میگشتم !!!  
هیچ کس کامل نیست!

---

ملانصرالدین به یکی از دوستانش گفت: خبر داری فلانی مرده؟  
دوستش گفت: نه! علت مرگش چه بود؟  
ملا گفت: علت زنده بودن آن بیچاره معلوم نبود چه رسد به علت مرگش!

---

ملانصرالدین دو شریک را که اختلاف داشتند نصیحت می کرد و می گفت :  
هرگز به هم خیانت مکنید و مال حرام مخورید. یکی از شرکا به ملا گفت: به  
خدا که من چنین میکنم مثلا دیروز یک مشتری اشتباها به من چهارصد  
تومان زیادی داد. ملا بلافاصله پرسید: خوب تو چه کردی؟  
شریک گفت: فوراً دوپست تومان آن را به شریکم دادم!

---

زمان اتمام تهیه و تدوین این اثر:

ژانویه ۲۰۱۲. بهمن ۱۳۹۰

برای مکاتبه با نویسندگان این اثر

با ایمیل تماس بگیرید.

[Iran130000@yahoo.com](mailto:Iran130000@yahoo.com)